کر بتهدید مصطفی یزدان
بر علی از پی هدایت او
هر دو را بین که اندرین آیه
هیبت اندر دل بشر افکند
جل سلطانه نظر افکند
مرتب بیکدیگر افکند

انما انت منذر لعباد
وعلی لکل قوم هاد

پیشدستان و بر وز قتال
پای صمصام او نیارد سام
زیر بال همای تعظیمش
شیر مردان چو صید او بودند
دام زلف عروس دهر نبست
در منظوم او که منثور است
خط او با عبارت و الفاظ
رستم زابلی کم از یک زال
دست دستان او ندارد زال
طایر سدره آن همایون بال
او بهمت بکشت صید غزال
پای مرغ دلش بود از خال
بهتر از دانهای عقد لآل
خط است و خضر و آب زلال

رشد او با نبی بهم ضم کرد
اندرین آیت ایزد متعال

از ولایت اگر سخن پرسی
عرض نص امامت علی

سر این آیت بدیع بدان
تا بدانی که رهنماست علی

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

ای ز عظمت آسمان عظیم
حلقه خورد بر در تعظیم

آسمان را بر آستانهٔ تست
سر تمکین و گردن تسلیم

با شکوه تو کوه بود خفیف
با سخای تو ابر بوده لئیم

بود قربان کشت اسمعیل
برده فرمان به پشت ابراهیم

دعوتت ابلغ از دعای مسیح
منطقت ابلغ از دعای کلیم

مدحت اندر صحیفهٔ براست
آفرین باد بر کرام کریم

بجواب تو باز گویا شد
جمجمه با چنان عظام رمیم

امی تو هادی بحکم این آیت
همچنان چون نبی بوعدهٔ پیم

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

بین تسنیم و سلسبیل و رحیق	قدحی از می مروق تست
حق انداز با هدایت قوم	اندرین آیتست و در حق تست

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

ای زمین از موکبت آرام	توسن چرخ زیر ران تو رام
ترک ایوان طارم چارم	من غلام ترا کمینه غلام
چو ندل مصطفی است مهبط وحی	دل پاکت ز مهبط الالهام
نقش نام تو واجب التعظیم	ذات پاک تو واجب الاکرام
نوک رمح تو کوکب دری	تاب تیغ تو برق صاعقه نام
یطعمون الطعام در حق تست	در حق تست یطعمون طعام
از خدا و فرشتگان رسل	دمبدم بر حظیرهٔ تو سلام
هست منذر نبی بحکم خدای	هادی اینجا تویی بنص کلام

انما انت منذر لعباد و علی لکل قوم هاد

قدمت رفته و گفت داده
آیت نصرت و هدایت تو

منهج عقلی و بسائل ز
بست در فتح دیگری اندر

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

من ترا میر و مقتدا دارم
که بهر تو اقتدا دارم

کوی تو قبلهٔ سجود من است
روی در کعبهٔ صفا دارم

دست خواهش گشاده بر کرمت
چشم امید بر شما دارم

گر عنایت کنی و گر نکنی
من همان شیعهٔ هوا دارم

تا غباری ز مشهدت برسد
دیده بر گلخت صبا دارم

روز حشر از توام جدائی باد
گر ترا از نبی جدا دارم

در دل و جان همه محبت او
بر زبان مدحت و ثنا دارم

من بدستور نص این آیت
هادی و مهتدا ترا دارم

انما انت منذر لعباد و علی لکل قوم هاد

باد کونی زروی گستاخی	سخن مور با سلیمان گفت
تو ولی را جدا مکن ز نبی	که خدا در ثنای ایشان گفت

انما انت منذر لعباد

وعلی کل قوم هاد

مخمس در مدح خمسهٔ آل عبا سلام الله علیهم

اجمعین

پس از ثنای جمیل قادر ذوالمنن	ز ابتدای فطن تا منتهای زمن
به پنج تن مرا نازش افتخار بود	که روز حشر بر آن پنج تن رسانم تن

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

مقلدان مخالف ز هر کناره اگر	گرفته اند بتقلید دامن دیگر

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

بدان کلیم که میقات جان او طور است
بدان کلام که در ضمن پنج مشهور است

بپنج نام که بر ساق عرش مسطور است
که حرز عرش بدین پنج نام مذکور است

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

پیده دم که بجنبد نسیم صبحدمی
شود ز نفخهٔ او گل ز مهر نافه گشای

برآورند فغان بلبلان ناله سرای
کنند ورد زبان طوطیان شکرخای

محمد است علی فاطمه حسن و حسین

اگر نغمهٔ جادو و قبلهٔ ابروی
کنند گوشه نشینان توجه از سر سوی

چنانکه فرق نباشد میان یکسر موی
من و محبت این پنج فرق نه گیسوی

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

چو پایدار نباشد جهان بحت و پنج
بناز او مناز و برنج او نه برنج

چو بایدت که بپاداش رنج یابی گنج
مدار دست ارادت ز دامن این پنج

محمد است علی فاطمه حسن و حسین

نیست عید آنکه باقی است عطا
عید نیکو بود بترک خطا

در کتابی نوشته بود که بود
روز عیدی بطالع مسعود

مصطفی بود با حسین و حسن
جامه در بر ز کسوت ذوالمنن

هر دو گفتند کی ممد و مدد
جد مائی تو هم بجد و بجد

امرای عرب که یار اند
سر ببر بر شتر سوار اند

هر دو شهزاده بار دیگر گفت
ما نخواهیم سر خویش بهفت

شتران عف و عف بیگویند
از چپ و راست تیر میپویند

مصطفی روی کرد از سوی راست
عفو گفت آنچنانکه ایشان خواست

از دگر سوی روی کرد رسول
عفو گفت و از آن نگشت ملول

هم در آن لحظه ز آسمان جبریل
پیش آمد که ای رسول جلیل

حق تعالی ترا بفضل تمام
میرساند هزار گونه سلام

کین دو هفت اگر سه بار شدی
جرم امت تمام محو شدی

یا الهی بحق خیر انام
عفو کن گرهای این جسام

قصیده در مدح شاه اولیا حضرت امیر المؤمنین

چو شمشیر در دست حیدر بلرزد
دل اندر درون عنصر بلرزد

سنان را چو سر بر فرازد ببالا
چو از باد صرصر صنوبر بلرزد

دلاور شجاعی که از تاب تیغش
درون شجاعان کشور بلرزد

بلرزد ستاره بجائی که او را
سر نیزه بر گوش استر بلرزد

حدو را دل از بیت جان باشیش
چو بیدا زدم باد صصر بلرزد

ایا شهریاری که در چین و در روم
ز صیت تو خاقان و قیصر بلرزد

من آن کمترینه غلامم که هر دم
دلم در بر از شوق قنبر بلرزد

اگر چنبر طوعت از گردن چرخ
بیفتد بهم چرخ و چنبر بلرزد

ز جود تو دست جوانمردطائی
بهنگام بخشیدن زر بلرزد

خطیب فلک بر ضیای تو گر پا
نهد بر سر هفت منبر بلرزد

اگر در خطابت بخواند ثنایت
زبان در دهان کمندر بلرزد

چو ابن حسام آفرین تو خواهد
زبان مقال ثناور بلرزد

در این باغ تا از سخای سحابی
ز باد سحر سوسن تر بلرزد

چو سوسن حدو مضطرب حال باد
که تا هر دمش دست بر سر بلرزد

معجزه حضرت شاه اولیا امیر المؤمنین علیه السلام

بحکمت برفراز نقطهٔ خاک
بقدرت کرد گردان هفت سیار

مکرم کرد انسان را بفرمان
شناسائیش داد و عقل و هشیار

بصر را داد بینائی بدیدن
زبان را داد گویائی بگفتار

چهار از داد با هم قران داد
که با هم متقرن باشند هر چار

خداوندا بتاثیر طبایع
توئی دارندهٔ قانون و مقدار

میان خاک و باد الفت فکندی
کما الفت بین الماء و النار

شب تار آوری از روز روشن
چنان چون روز روشن از شب تار

نمودار کمال قدرت تست
ثبوت و ثابتات و سیر سیار

فلک را دادی از کوکب مشاعل
زمین را روشنی از نور مختار

محمد چشم توقیع رسالت
رسل را نقش نامت حرز طومار

ز نعلینش متوج تارک عرش
هلالش گوشه از نعل هموار

صبا از گیسوی عنبر شمیمش
پیام آورد از ریحان بگلزار

شفیق مهربان بابای امت
شفاعت خواه هاشت بکهکار

بنص آیت نصر من الله
عجم را کرده رایت سرنگونسار

مثال دعوت عنبر مثالش
زده دود از سواد زنگ زنگار

جوانمرد عرب زاده پسر بود
همه همچون پدر سرهنگ و سالار

یگانه دختری در پرده بودش
نگاری سرو قد لاله رخسار

پری از حسن او دیوانه گشتی
اگر رخساره بنمودی پری وار

شب عنبرشکن هندوی مویش
ستاره ماه رویش را پرستار

عذارش را چو یوسف صد گرو خواه
رخش را چون زلیخا صد خریدار

بتاب طرهٔ مشکین ابروی
کمند افکن گهی گاهی کمان دار

ز نوک ناوک دلدوز چشمش
غزالان را بگرد سینه افگار

مگر روزی ز بهر موی شستن
بطرف جویبار آمد بنجار

چو اندر آب شد بر دشت گرمی
چنان کاگه نبود از سر آنکار

چو یکچندی بر آمد در درونش
ببود آن گرم آبی چون یکی مار

چنان بفزود بر وی رنج و سختی
که از کاهندگی شد سست بیمار

شکم برگشت از آن گرمی آن آب
که از آبستنی باشد گرانبار

بسد شرمندگی آن گوهر پاک
شد اندر تهمت مردم گرفتار

از آن پرده نشین در پرده رازش
سخنها گفته شد در کوی و بازار

زبان تهمت اندر وی گشادند
فتاد اسرار در افواه اشرار

کرا می دارندهٔ افلاک و انجم
فلک را داور و دادار و دادار

ز حال ستر و سر من چه دانی
منم مستوره و هستی تو ستار

بحق عفت مریم که او بود
از آن تهمت که میگفتند بیزار

بحق معجز خاتون محشر
که بودندش بگردون همه زوار

بحق چادر پشمینهٔ او
که در توریه از رمزاست بسیار

که کس بر عفت من باخبر نیست
تو این پوشش ز پیش خلق بردار

ز مرگ خود نمیترسم الهی
که مردن آدمیراست ناچار

ولی در خجلت بابای پیرم
که از من یافت این تشویر آزار

پس آنگه رو بسوی کوفه آورد
روان جزع یمانی بر کل و نار

که یا مولای ادرکنی و عجل
درین تهمت مرا بپسند و بگذار

علی در کوفه بود آن روز و اصحاب
نشسته پیش او جمعی ز ابرار

که ناگه هاتفی از عالم غیب
بدو این نکته یکسر کرد اظهار

بقنبر گفت حیدر مشکلی هست
که بی من حل او صعب است و دشوار

ز کوفه رفت خواهم سوی یثرب
چو باز آیم کنم اعجاز اظهار

جوابش داد قنبر کای خداوند
نه بر من بر خداوندان سبکبار

امیرالمؤمنین در بر گفتش — کزین تهمت روان در تن میازار
ازین تهمت ترا پاکست دار — بفرزند گرامی بد مپندار
یکی گرنیست هشتاد و دو مثقال — درون حضرت زان دار و از آن
بفرمان خدا پرورش آرم — تو لختی دل بدین گفتار بسپار
خدا فرمود تا اهل مدینه — بدون آیند مرد و زن بیکبار
خبر شد زو بعبدالله عباس — بخدمت پیش باز آمد خدم وار
ثنا گفت و ستایش کرد بسیار — که حیرانشد درو هم سنگبار
گر آن مدح و ستایش باز گویم — توانی شک می بینم در اشعار
امیرالمؤمنین طشتی طلب کرد — بیاوردند و بنشستند حضار
بگفتا آب باران باید و برف — نباید اینزمان در دشت و کهسار
چو از باران فرو ماندند یاران — بعجز خویشتن دادند اقرار
لکین خاتم از سوی هوا کرد — برآمد ابر مشکین یک سپردار
فرو بارید بر بالا آن طشت — چنان کان طشت را پر کرد زنهار
بدید آمد زبالا قبضه برف — بدو داد و سبک شد ناپدیدار
طلب فرمود از آن پس پاره نوش — در آن آبست تا شد تیره چو قار

سخن را اگر خریداری نداری
دل از سودای این بازار بازار

چو طاوسان برین گلزار بگذار
به پیش کرکسان مردار بگذار

سپهر از رزق لباس عذر ساز است
نسازد با کس رزاق غدار

ز قسمت خانهٔ دیوان جنت
دهندت روز محشر وجه اورا

قصهٔ زن شدن مرد یهودی از معجزهٔ شاه اولیا حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

حمد بیحد ستایش بی مر
هست زیبای خالق اکبر

نقش بند سواد خانهٔ کن
کارپرداز صورت و جوهر

صنعتش از درون بیرون آری
مکنتش از برون درون آری

قدر اندر قضای اوست که اوست
آفرینندهٔ قضا و قدر

بسته بر دوش گردن گردون
هر شبانه از عقد اختران زیور

تو تیای غبار نعلینش ❊ دیدهٔ آفتاب را در خور
وعوتش کاینات را کافی ❊ دولتش هر دو کون را داور
مرهم خستگان رستاخیز ❊ شحنهٔ شاه و فتنهٔ محشر
در کشایندهٔ نعیم و بهشت ❊ بازدارندهٔ سموم و سقر
در هوای جمال او خورشید ❊ ذرهٔ بلکه ذرهٔ کمتر
تا نماند بنوتش مخفی ❊ تا نماند رسالتش ابتر
پسر عم خویش را کرده ❊ بر ره دین خویشتن رهبر
حیدر آن هنمای قلعه کشا ❊ کارفرمای خامه و خنجر
انبیا را ممد و مستظهر ❊ اولیا را معاون و یاور
در وجود شریف او موجود ❊ فضل و بذل و کمال و علم و هنر
اوست بعد نبی بحکم خدای ❊ شاه فرمانگذار بر لشکر
بازوی آهنین او بر کند ❊ در سنگین قلعهٔ خیبر
دست بگشاد و بت بر فتراک ❊ سر هشتام و گردن عنتر
ذوالفقار از شراب تیغش مست ❊ همچنان آنچنانش اندر سر
بر جنابش چه پادشه چه گدا ❊ در کف همتش چو خاک و چو زر

از عطاء هدایت عمران
بنهادند بر سرش افسر

باز چون مقام خود آمد
بر سر از نور معرفت مغفر

کوزه نا ریخته تمام هنوز
گرم افتاده همچنان بستر

بدجودی مگر در آن مجلس
آمد این قول بر دلش منکر

با خود اندیشه کرد کاین معنی
عقل هرگز کجا کند باور

شد ز مسجد جود در خانه
دید خاتون خویش را مضطر

قدری از آب خواست کز خمیر
آب چندان نبد که گردد تر

گفت با شوهرش که هان بشتاب
دست بر آرد مانده ام بسنگر

بر این کوزه تا کنم ره آب
زود باز آی و روز کار مبر

شد جودی و برگرفت سبو
پر آب رفت و سر بر شر

کوزه در آب کرد و کرد پر آب
بعد از آن جامه برگشید از بر

گفت اولی است آب بیرون
لیک این لحظه غلط دلیر

چون فرو شد بآب سر بر کرد
دید خود را بعالم دیگر

به بینه بر گشته دریائی
گشته اعضای او یکی دختر

چون فرو شد بدامن دریا
بر کنار مدینه بر زد سر

بهمان جای بار کاذل بود
سر و گشته بصورت و پیکر

کوزه افتاده همچنان میریخت
جامه بنهاده بر کنار حجر

جامه پوشید و بر گرفت سبو
رفت در خانه عاجز و مضطر

دید زنرا نهاده آرد به پیش
کوزه بنهاد و شد زخانه بدر

شد بمسجد روان علی را دید
وعظ میگفت بر همان منبر

در گریبان خویشتن زد دست
دامنش زاب دیده میشد تر

گفت اسلام عرضه کن بر من
تا بدین بر در آید این کافر

شدم از کفر کافری بیزار
گشتم از جان غلام این قنبر

گفت خود را چگونه می بینی
پنج فرزند را شدی مادر

تا نزادی تو پنج بار عیان
مهر مادر دلت نکرد اثر

عرضه فرمود بر جهود اسلام
شد یهودی مطیع و فرمانبر

اینچنین معجزه چنین برهان
که نماید جز آن شه صفدر

این قصیده بتن سی از چار
بعد هشتصد سال است عشر

نظم کردم چو لؤلؤی شهوار
از ولایات شاه دین پرور

بعنایت یکی بر او بگذر
کرد راه تو فاش گردیم

بنده خاندان دال توام
فاک پای تو معتمد و فخر

هندوی قنبر در تو فاکم
ایمان تو ایمان دین

بغلامی کرم قبول کنی
پیش گردون و زمین

بدو ایاق از تراب
از کف خود ایاق

از تراب طهوری
از تراب طهوری

قصیده در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

ایضا

جرعه بخشم از می کوثر

[illegible]

از شکوفه علاقه بندی کرد | باد نوروز بر سر اشجار
نکته زد بر قبای زنگاری | گل ز غنچه بنوک سوزن خار
خیمه بر پای کرد نیلوفر | زیر او مفرش زبرجد کار
لاله آمد ببزمگاه چمن | شد ز لعل مذاب جرعه گسار
بلبل مست از صحایف گل | درس میگفت علم موسیقار
خوش برآمد چو چشم خود نرگس | ساغر از سر گرفت دفع خمار
چو نعرق بر رخ نگار گرفت | شبنم ابر بر رخ گلزار
متبسم ز فیض باد ریاض | متحرک ز رقص بند چنار
بوی سنبل شمیم طرهٔ دوست | رنگ لاله نشان طلعت یار
چشم نرگس کمر بخود نگران | گشته از چشم زخم خود بیمار
از بنفشه بیان سبزه زنو | ریخته لاجورد بر زنگار
مانده در مهد لاله مرز بنوش | از نیب خزان گرفته حصار
جشن زادهٔ ایست پنداری | گر ز سرخ باشدش کهوار
سرو را جویبار پرورده | راست چون دایهٔ بچه بکنار
عندلیب از چمن صحایف خوان | باد در پیش او صحیفه شمار

بگذاری روانه میانهٔ غم
تا نگار آید از میان بکنار

لب چو بی بجود و لبحوئی
با صنوبر بر پری رخسار

با مسیحا دمی که جیویان
بت باشد ز موی او زنار

مشک چون نافه ماند اندر پیچ
گر بتابد ز روی او یکبار

ابرویش چشم بند بیداران
برده از چشم عقل و خواب قرار

در خم ابرویش بغمازی
دو معربد نه مست و نه هشیار

خال بر عارضین چو شرنگش
چون بر آتش سپند و عود و قار

حقهٔ لعل او پر از گوهر
چو صدف پر ز در دریا بار

خور چه گویم ز خورده دهنش
نیستم مطلع بر آن اسرار

سیب با غبغبش ز رنج نزند
که بیفتد ز شرم خود از بار

نار پستان ز نار پستانش
سرنگون ار با دل پر نار

با قدش سرو ناز بر نزند
تا نگوید هزار استغفار

با چنین دلبری که بتوانی
فرصتی جوی و فترا شعار

ور نی از بدایع سخنم
بر سویدای لوح او بنگار

گر غباریست بر دل پاکت
ز آب دیوان من بشوی غبار

خوش دواسب سبک عنان دارم
نیست حاجت مرا بزین و لگام
ورتهی پای بایدم رفتن
شیخ سعدی برهنه پا میرفت
زمنی دید بر زمین بی پای
گفت منت خدای را که مرا
با چنین شکدستی ابن حسام
گر ز کالای خانه پرسندم
چون حجی بر شدی بخانهٔ خویش
ورنه پنی چو آمدی بیرون
گفت حجی که رخت خانه بمن
خانهٔ رخت ارمبندی در
من چو در خانه نیستم خالی است
خانهٔ گل اگر تهی است مرا
خانهٔ دل پر ز خاندان رسول

گاه ترقه روند و گه رهوار
خود چه گویم بنیزه و افسار
شکر بگذارم و ندارم عار
بشکایت ز چرخ کجرفت
شد بلطف خدای سکه گذار
پای هست از چه نیست پای فرار
سر همت بر اوج چرخ برآر
لیس فی الدار غیره دیار
بر در خانه ساختی مسمار
تو بعکسی بر این دلیل بیا
خانه رخت در گشاده مدار
نیست ایمن ز دزد و از طرار
چه کند خانهٔ من آن عیار
خانهٔ دل پر است ز استظهار
مرتضی و بتول و هر دو تبار

ایضاً قصیده

تیغ او آتش است و آب اندام
برق او آتش شرار انگیز
مدح او هل اتی و یاسین بس
این قصیده که از خزانهٔ فکر
عرضه کردم بدان جناب رفیع
شاه مردان دین علی که سپهر
آسمان احترام و کیوان قدر
از قدومش جهان مزین شد
ماه شهی است از شبستانش
چشم گردون او ندیده بقدر
سروی از باغ جنة الفردوس
کمترین ذرهٔ هویدا است
آنچه در آینه سکندر دید
نیزه اش سرکشیده بر گردون
سهم تیرش بروز معرکه ساخت

رمح او کوکبی است صاعقه وار
زده در روی آفتاب شرار
بگذر از شعر و شاعری بگذار
کردم اخراج چند روز شمار
که فلک را نمیدهد مقدار
بر درش بنده است خدمتکار
زهره سیما و مشتری رخسار
یافت خاکش نسیم دار قرار
مهر آینه ایست بی زنگار
با وجود کمال و استبصار
هم بزرگست و هم بزرگ تبار
آفتابش ز گنبد دوار
میشود در جبین او اظهار
چند رحمی که سر برآرد بار
خصم را تنگدل تر از سوفار

رانک سرخ که بر روی زرد می‌بینی
ز قوم جذع یمانی رگهر بابطلب

مرو بجانب دریا اگرچه غواصی
نشان مردم ابی ز چشم ما بطلب

ز سوز سینهٔ من برق را علم بنشان
ز نشو دیدهٔ من خاکرا نما بطلب

علاج چشم مضرت رسیدهٔ یعقوب
ز بوی پیرهن ماه وش لقا بطلب

تفقدی بکن از نطق هدهد هاوی
خبر ز کوکبهٔ خطهٔ سبا بطلب

طریق کعبهٔ مال و تبدهٔ اقبال
ز هر دو انجم ازره صفا بطلب

در مراد چو بر روی سالکان بازست
ز آستان ارادت رضا بطلب

ز خاک در که دولت آب شاه نجف
چو ز آفتاب فلک علم کیمیا بطلب

درون گلشن او شمع ماهتاب بیاست
ز رای او پیش تو وفا بطلب

سلوک فکر ضمیرش معبد ملکوت
ز صف صفه نشینان کبریا بطلب

مکان صفت او ماورای امکانست
بقدر وهم من از وزنه سهی جلب

ز بهر غسل سمندش بجای شوشه زر
بیام شام زر از گوشهٔ سما بطلب

دبیر چرخ فلک را که منشی قدرت
ز هر منشی دیوانش از قضا بطلب

در آنسرا چه که او بزم عشرت آرا
نغمه از لب ناهید خوش ادا بطلب

ز کرد موکب و انوار کاب شبرنگش
ز هر چشمه رمد دیدهٔ توتیا بطلب

بهار لاله و سنبل بروضهٔ منو
هدایت ازل لطف لایزال بجو

ز خون و موی شهیدان کربلا طلب
عنایت ازل از چشمهٔ عبا طلب

ایضاً قصیده

کیست آن کو فاکهه با نخل و بان یافته
از ریاحین راحت روح و ریحان یافته

بر گلستان جمال عالم آرایش بنطق
بلبل خوش را مرغ خوش الحان یافته

با کمال حسن او را لافتی الا علی
ز آسمان جبرئیل از جود شاخوان یافته

از برای دوستان دوستانش در بهشت
قاصرات الطرف عین با قوت و مرجان یافته

با دعای رب هب لی فرد فیروزی جاه
از پس لا ینبغی از وی سلیمان یافته

تا شوند اندر سحر کو بندگانش سدرنشت
باد صبح اندر سحر افغان و خیزان یافته

از رخ زینبده فهمین خیرات حسان
ای بسا احسان که از احسان بسان یافته

خادمش اندر ریاض مصر جنات النعیم
از کرامت راحت روح و ریحان یافته

آنکه از نور ولایت از ولی الله یافت
روشنائی در بهشت از نور ایمان یافته

در هدایت خانهٔ انا مدینة العلم
فرد زینگونه فیروزی فراوان یافته

در مصیبت خانهٔ لب تشنگان کربلا
آنکه در اولاد پاکت دید و کریان یافته

بندهٔ جاه و جلالش از طریق بندگی
از عطایش آنچه شوان یافت آن یافته

باغبان باغ او در باغ جنات النعیم
روح خود را راحت روح ریحان یافته

جوهر ذات شریفش در وجود کاشفات
علمهای علم القرآن بر جهان یافته

راستان اندر رهش در آستان درگهش
آنکه شوان یافتن چندانکه بتوان یافته

در ضیافتخانهٔ افغان گرامی داشتن
خادمان خدمتش حلوا و بریان یافته

جنة الفردوس رضوان تا ابد مشتاق او
آنکه خود را در مسلمانی چو سلمان یافته

در صفوف نیزه داری رستم و لدلدل سوار
همچو بوالمجن سوار نیزه گردون یافته

دیگری مالک که کرزش چار صد من بسنگ
وزن آنکو بندهٔ خرطوم پیلان یافته

جهد فرمودن بروز جاهد در روز جهاد
مصطفی آنجهد بر خون جهودان یافته

تا نماند پهلوانی پهلو نشینانش تهی
روز جنگ پهلوانان پهلوانان یافته

آنکه بی هیبت ز تو سلطان ندانستی بدان
ای بسا کو هیبت شمشیر سلطان یافته

آنکه بر تعظیم او بر خاک ره بنهاده روست
و بترک سجده خود را همچو شیطان یافته

در محل آنکه باشد دست زور از زور دست
تیر مردان ز دست از شاه مردان

در صف میدان مردان روز جنگ از زور جنگ
نخل گردنکشان دست کرد دون یافته

در سر پنجه اش شمشیر و پنجه کان نده
وز سر و نفر از ان گوی میدان یافته

بادریا

باد ریاحین فروش خاک زمین طبق پوش
برق ثواقب فروغ تیغ کشان از سحاب
از پی زینت گری لعبت ایام را
از دل خارای سنگ آمده بیرون عقیق
بوی بنفشه بباغ کرده معطر دماغ
یا قلم من فشاند بر ورق گل عبیر
یا مگر از تربت دختر خیر البشر
مطلعة الکوکبین نیرة النیرین
ماه مشاعل فروز شمع شبستان او
ریشه کش معجزش معجزات انجام
گوشه ستبرقش اطلس توی بخ
پرده کی عصمتش پرده نشینان قدس
رفته بجاروب زلف خاکدرش حور عین
آنچه ز گرد رهش داده بدامان نسیم
در حرم لایزال از پی کحل دل

لاله شده جرعه نوش بر سر نرگس خمار
از آتش دل میغ را چشم سیه اشکبار
لاله شده جرعه نوش گل شده آینه دار
لاله رخ افروخته بر کمر کوهسار
لاله خور زینچراغ در دل شبهای تار
یا در جنت گشاد خازن دار القرار
باد سحر که فشاند بر دل صحرا غبار
سیدة العالمین بضعه صدر الکبار
ترک فلک پیش او جاریه پیشکار
زایچه چادرش نفخه عود و قمار
سندس والای او شعری شعری نگار
کرده بخاک درش خلد برین افتخار
طره خوشبوی را کردن از آن مشکبار
روشنی چشم را برده چو از می بکار
خدمت او خالدات کرده کاین اختیار